



یکی نامرد نصرانی ،
زنی را نزد عیسی بُرد ،
و در محضر شهادت داد ،
که این زن پاکدامن نیست .
زن از شرم گُنه ،
چون آهوی زخمی حراسان بود ،
ومروارید اشکش ،
از خجالت روی مژگان بود ،

مسیحا ،
ازتأثر ،
همچو گردابی بخود پیچید ،
و توام با سکوتی سوی یاران دید ،
ز چشم همرهانش ،
ناگهان برق غضب جوشید ،
یکی آهسته ،
اما با ادب ،

پرسید ،

که ای روح مقدس ،
از چه خاموشی ؟
چرا از جرم این پتیاره ،
اینسان دیده میپوشی ؟
سزای اینچنین جرمی ،
مگر برتومبرهن نیست ؟

ولی فرزند مریم ،
همچنان باشاخه خشکی که بر کف داشت،
نقشی بر زمین میزد،
وبا پای تفکر،
گام در راه یقین میزد،
که ناگه ،

اعتراض دیگری ،
زان جمع بالا شد،
که ای عیسی !

چه میخواهی ؟
گناه او نمایان است،
سزایش سنگساراست،

چراغ عفت مریم،
درون سینه این دیو روشن نیست،
و این بدکاره را راهی،
بجز در زیر سنگ شرع مردن نیست،

مسیحا ازپی اندیشه ای کوتاه،
سکوت تلخ را بشکست،
و چون روشن چراغی،
درمیان دوستان بنشست ،
و گفت: آری،

چنین کاری ،
جزایش سنگساران است ،

ولیکن،

سنگ اول را،

بسوی این زن آلوده در عصیان،

کسی باید بیاندازد،

که خود عاری زعصیانست،

و دامانش،

رها از چنگ شیطانست،

و میپرسم،

که مردی با چنین اوصاف،

اندر جمع یاران است ؟

مسیحا ،

حرف خود راگفت ،

و سر را درگریبان کرد،

وهمراهان خود را ،

زان قضاوتها پشیمان کرد،

کی راجرئت ،

که نزدپاکجانان،

جان خود را ،

پاک ازلوث خطابیند،

کی را زهره،

که خودراپاک ،

نزدانبیابیند،

پس از لختی،

کزان بیحرمتی ،

یاران خجل گشتند،

واز محضر برون رفتند،
مسیحا ماند و آن زن ماند،
وعیسی بازبان نرم ،
آن محجوبه رافهماند،
و با اندرزه‌های پاک،
بذر عفت و نیکی،
به دشت خاطرش افشاند،
و آن زن ،

با هوای تازه ئی ،
بیرون ز محضر شد،
و تصویری نوی،
از شرع،
در ذهنش مصور شد ،
که از خون بنی آدم،
چراغ شرع روشن نیست،
و راه شرع،
تنها راه کشتن نیست،

ترا،
ای ادعا پرداز احکام مسلمانی،
نمیگویم مسیحا شو،
که ایمان پیمبر،
دردل و جان تو و من نیست،
ولی سر در گریبان کن ،
و از خود نیز پرسیان کن،
که: اعمال تو آیا،

گاهگاهی،

بدتر از کرداران زن نیست؟

و ازداغ هزاران جرم پنهانی،

بگو ای مرد،

ترا آلوده دامن یست؟

مارچ ۱۹۹۷ فرانکفورت